

# سید ابراهیم را نشناختم

گفتم: «فقط یک کار کوچک هم با گوشی موبایل شما داریم. ممنون میشم آن را در اختیارم بگذارید تا زودتر تمام شود و گوشی را به شما برگردانم.»  
این بار کمی تأمل و تعلل کرد اما باز هم با لبخند گوشی ساده و بدون دوربین خود را در اختیارم گذاشت. حتما در آن لحظه با خود فکر کرد این گوشی که دوربین ندارد عکس و اسنادی هم داشته باشد و نقشه‌ای را لو بدهد، پس خیالش از این بابت هم راحت بود. گوشی را بردم به دست مافوقم رساندم. در حضور من نشست شماره‌های داخل گوشی را چک کرد. یکی از شماره‌ها با نام «بابا» سیو شده بود.  
مافوقم اشاره کرد همان شماره را با همان گوشی بگیرم.  
شماره‌گیری کردم. کسی در آن سوی خط گوشی تلفن را برداشت.

گفتم: «آقای احمدی؟»

گفت: «نه.»

گفتم: «شما مگر پدر سید ابراهیم نیستی؟»

گفت: «نه نمی‌شناسم.»

گفتم: «صاحب این گوشی می‌خواد بره سوریه. شما مشکلی ندارید؟»

گفت: «صاحب این شماره پسر من هستن.»

گفتم: «شما راضی هستید پسر تون بره؟»

گفت: «آره آقا. من خودم پاسدار بازنشسته هستم. داره برای دفاع از حرم می‌ره، چه اشکالی داره؟ خدا پشت و پناهنده!»

گوشی را قطع کردم و خواستم بروم او را لو بدهم، یک دفعه قلبم هُری ریخت. انگار یکی دست من را گرفت و گفت تو که مطمئن شدی خانواده‌اش پاسدار هستن و منافق نیستن. ترسیدم گزارش او را بدهم. از حضرت زینب (س) ترسیدم.

بعدها که او را شناختم و فهمیدم اسم واقعی‌اش مصطفی صدرزاده است و با نام جهادی «سید ابراهیم» و به‌عنوان فرمانده ایرانی گردان عمار از لشکر مقتدر فاطمیون افغانستان شجاعت‌ها و رشادت‌های بسیاری در جبهه‌های جنگ با داعش در مناطق مختلف سوریه از خود نشان داده و سرانجام آبان ماه سال ۱۳۹۴ روز تاسوعا در عملیات

محرم در حومه حلب به شهادت رسیده است، از خودم بدم آمد که قدرت شناخت آدم‌ها را ندارم. آن هم افرادی مثل سید ابراهیم یا همان مصطفی صدرزاده را که برای رساندن خود به جبهه‌های جنگ با داعش در سوریه از همه شگردها استفاده کرده بود. حتی با درست کردن شناسنامه جعلی با هویت جدید داوطلب مردمی از میان مهاجران افغانستانی و پیوستن به لشکر فاطمیون که شجاعت‌های بسیاری در جبهه مقاومت از خود نشان داد، باید فکری به حال خودم می‌کردم که این قدر از قافله عقب بودم. این قافله به آدم‌هایی مثل سید ابراهیم احتیاج داشت.

مطمئن بودم بالاخره یک روزی دستش برای من یکی، رو می‌شود و دیگر نمی‌تواند به آن رفتارهای مشکوک خود ادامه دهد. هر چند طوری رفتار می‌کرد و حرف می‌زد که اگر کسی مثل من که شش‌دانگ حواسم به او بود و همه حرکات و حرف‌هایش را زیر نظر گرفته بودم، نبود اصلاً متوجه مشکوک بودن این نیروی تازه در صف فاطمیون نمی‌شد. من همان نخستین روز که دیدمش، احساس کردم جنس این آدم با بقیه نیروها متفاوت است. وقتی به حرف زدندش دقت کردم دیدم به لهجه ما افغانستانی‌ها حرف می‌زند اما تلفظ برخی واژه‌ها و کلمه‌ها را درست ادا نمی‌کند. همین کافی بود تا من را بگیرم اما صبر کردم تا سوتی‌های بیشتری بدهد که مدرک کافی برای مواخذه‌اش داشته باشم. بیخود نبود که نیروی واحد حفاظت بودم و کارم همین زیر نظر داشتن افراد مشکوک بود تا نیروهای فاطمیون، جایی برای جولان جاسوسان و دشمنان جبهه مقاومت نباشد. با اینکه به تلفظ برخی واژه‌ها توسط این نیروی جدید مشکوک شده بودم اما وقتی دقت می‌کردم می‌دیدم دقیقاً مانند ما افغانستانی‌ها رفتار می‌کند و موقع حرف زدن هم اصلاً هول نمی‌شود یا استرس ندارد. به‌طور غیرمستقیم رفته رفته سرآه‌ها را که مدارک شناسایی و اوراق شناسایی که داشت. همگی شسته‌رفته بود و به اصطلاح مولای درزش نمی‌رفت. عجب آدم ماهری بوده در کار خودش. مانده بودم با این نیروی تازه وارد و مشکوک در میان فاطمیون چه کنم که فکر بکری به ذهنم رسید. رفتم گفتم از همین ابتدا داریم طرح ساماندهی نیروهای فاطمیون را انجام می‌دهیم، شما هم آدرس محل زندگی و نام و مشخصات خانواده‌ات در افغانستان را بده تا ثبت کنیم تا برای مواقع اضطراری در اختیار داشته باشیم. خیلی راحت آورد شناسنامه و همه اوراق شناسایی‌اش را در اختیارم گذاشت. گفتم بگذار این مدارک یک روز پیش ما باشد تا کارهای ثبت و ساماندهی انجام شود. با لبخند قبول کرد و رفت. خیلی زود دست به کار شدم و از منابع اطلاعاتی که در افغانستان داشتیم، نام و مشخصات مکان و اسامی افرادی که به‌عنوان پدر و مادر در شناسنامه‌اش ثبت شده بود را جویا شدم. گفتند بله همچین آدرس و افرادی

با این مشخصات در افغانستان وجود دارد. حالا شک نداشتم که این آدم اگر واقعاً آن کسی نیست که اوراق شناسایی‌اش می‌گویند حتماً آدم خیلی زرنگ و باهوشی است که در جعل اوراق شناسایی هم یک نیروی حرفه‌ای و کاربلد است. از سر استیصال به سراغ نیروی مافوق خودم رفتم و گفتم والله راستش را بخواهید قضیه این است که من از روزی که این نیروی جدید که اسمش هم در اوراق شناسایی‌اش سید ابراهیم احمدی است و خود را از نیروهای داوطلب مردمی افغانستانی معرفی می‌کند، وارد منطقه محل استقرار و اعزام نیروهای فاطمیون شده به بعضی حرف‌ها و حرکاتش مشکوک شده‌ام اما هر چه تلاش کرده‌ام نتوانسته‌ام به یک مدرک قابل قبول دست پیدا کنم که مشکوک بودن او را ثابت کنم. حالا هم مانده‌ام که از خیر تمرکز روی کارها و حرف‌های او بگذرم یا همچنان او را زیر نظر داشته باشم.

مافوقم لبخندی زد و گفت: «هر کی هست ان شالله که نیتش خیر است. این که آمده خود را به نیروهای فاطمیون رسانده و اعلام آمادگی کرده تا علیه داعشی‌ها بجنگد، این نشان می‌دهد که هدفش با ما مشترک است اما کار از محکم کاری عیب نمی‌کند. نظر من را هم بخواهی می‌گویم باید کاری کنیم که مطمئن شویم این سید ابراهیم احمدی هم مانند سایر نیروهای مردمی از خودمان است و نیت بدی ندارد. وقتی مطمئن شدیم آن وقت نه به خودمان زحمت زیادی می‌دهیم که مدام مراقب او باشیم و نه این بنده خدا را با این همه زیر نظر داشتن‌های مدام اذیتش می‌کنیم.»

موافق این نظر مافوق خود بودم.

گفتم: «حالا چکار باید بکنیم؟»

کمی فکر کرد، انگار دارد یک موضوع خیلی مهم و سری را در ذهنش حلاجی می‌کند؛ بعد گفت: «شما که همه اوراق شناسایی‌اش را به آن بهانه خوب ازش گرفتی، حالا برو گوشی موبایلش را هم بگیر و بباور که من هم یک نقشه‌ای برای روشن شدن این موضوع دارم.»

برای اینکه کار خودم را عادی جلوه‌دهم، اوراق شناسایی‌اش را بردم تحویلش دادم و

۳

همیشه‌های

داستان

● مرداد ۱۴۰۲  
● دوره جدید ● شماره ۴  
● ۸ صفحه

برشی از داستان

**بله همچین آدمی با این مشخصات وجود دارد**

رفتم گفتم از همین ابتدا داریم طرح ساماندهی نیروهای فاطمیون را انجام می‌دهیم، شما هم آدرس محل زندگی و نام و مشخصات خانواده‌ات در افغانستان را بده تا ثبت کنیم تا برای مواقع اضطراری در اختیار داشته باشیم. خیلی راحت شناسنامه و همه اوراق شناسایی‌اش را در اختیارم گذاشت. گفتم بگذار این مدارک یک روز پیش ما باشد تا کارهای ثبت و ساماندهی انجام شود. با لبخند قبول کرد و رفت. خیلی زود دست به کار شدم و از منابع اطلاعاتی که در افغانستان داشتیم، نام و مشخصات مکان و اسامی افرادی که به‌عنوان پدر و مادر در شناسنامه‌اش ثبت شده بود را جویا شدم. گفتند بله همچین آدرس و افرادی با این مشخصات در افغانستان وجود دارد.

